



عشق به شرارت، عطش تمام نشدنی
روح لست برای خودآزری.

آدگار آلن پو
مترجم: شهاب حبیبی

تایپ شده در انجمن تک رمان
تایپیست: ملینا نامور
Des'by Richette



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: کتاب

نام اثر: گربه سیاه

نام نویسنده: آدگار آلن پو

مترجم: شهاب حبیبی

تایپیست: ملینا نامور

ویراستار: Pegah.a

کپیست: سارینا الماسی

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

راوی بی نام از بچگی فرد خشنی نبوده. او تعریف می کند که در نوجوانی و جوانی به حیوانات علاقه داشته و این علاقه اش تا زمانی که ازدواج می کند ادامه پیدا کرده. خوشبختانه، همسر وی نیز به حیوانات اهلی علاقه مند بوده و طولی نمی کشد که خانه آن ها پر از حیوانات مختلف می شود. این طور که راوی می گوید، گربه سیاه بزرگی به نام «پلوتو» حیوان محبوب اوست. با گذشت زمان از سالروز ازدواج آن ها، راوی کم کم تبدیل به فردی الکلی می شود و شروع به دست زدن به کارهای پلیس می کند. شبی وقتی به خانه می آید متوجه می شود که گربه دارد...

داستانی را که می‌خواهم به روی کاغذ بیاورم، هم بس حیرت‌انگیز است و هم بسیار متداول.

انتظار باور آن را ندارم. انتظار باوری که حتی حواس خود من نیز حاضر به گواهی آن نباشد، تنها یک دیوانگی ست و من دیوانه نیستم. بی‌گمان خواب هم نمی‌بینم. من فردا خواهم مرد و امروز می‌خواهم روح خود را آرامش بخشم. می‌خواهم وقایع را بدون تفسیر و چکیده بازگو کنم. وقایعی که با گذشت هر لحظه‌اش به خود لرزیدم و عذاب دیدم و گامی به سوی نابودی برداشتم. با این همه، کوشش نخواهم کرد تا همه‌چیز را بی‌پرده بیان کنم. وقایعی که جز نفرت و بی‌زاری بر نمی‌انگیزد؛ البته ممکن است به نظر پاره‌ای بیش از آن که وحشت‌آور باشد، شگرف بنماید. شاید هم بعدها ذهنیتی پیدا شود و توهمات مرا پیش پا افتاده ارزیابی کند. ذهنیتی آرام‌تر، منطقی‌تر و بسیار ملایم‌تر از ذهنیت من. ذهنیتی که چنین رویدادهایی را دهشت‌بار نیابد و

آن را تنها ثمره یک سلسله علیت‌های معمولی و طبیعی ارزیابی کند. از همان دوران کودکی به خاطر شخصیت فرمان‌بردار و انسان دوستم از دیگران متمایز بودم. رقت قلب بیش از اندازه، سبب شده بود تا رفقا تحقیرم کنند. شیفتگی ویژه‌ام به حیوانات، پدر و مادرم را بر آن داشت تا اجازه دهند انواع گوناگون آن‌ها را داشته باشم و تقریباً تمام وقت خود را با آن‌ها بگذرانم. خوش‌ترین لحظاتم هنگامی بود که به آن‌ها غذا می‌دادم یا نوازششان می‌کردم. این ویژگی در شخصیت، با رشد سنی، فزونی می‌گرفت و زمانی که مرد شدم نیز، تنها وسیله‌ی سرگرمی‌ام شد. برای آن‌هایی که به سگی مهربان و باهوش

دل بسته‌اند؛ نیازی به توضیح درباره کیفیت و میزان ل*ذت انسان از این کار نیست. فداکاری حیوان برای جلب رضایت، بر قلب کسی می‌نشیند که فرصت کافی جهت تعمق پیرامون دوستی ناپایدار و وفای بسیار اندک انسان‌های معمولی را دارد.

من زود ازدواج کردم و از داشتن همسری مهربان احساس خوشبختی می‌کردم. او با درک علاقه‌ام به حیوانات خانگی برای گردآوری بهترین آن‌ها، هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. ما تعدادی پرنده داشتیم؛ یک ماهی طلایی، سگی زیبا، چندتایی خرگوش، میمونی کوچک و یک گربه. این آخری، حیوانی بسیار قوی و زیبا بود. یکدست سیاه و بسیار باهوش؛ اما وقتی گفت‌وگو به هوش وی کشیده میشد، همسرم که باطناً خرافاتی بود؛ بی‌درنگ به همان اعتقادات قدیمی عوام اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- گربه‌های سیاه جادوگرانی هستند با ظاهر تغییر یافته.

البته نه این‌طور که همواره این قضیه را جدی بگیرد و اگر من اشاره‌ای گذرا می‌کنم، تنها بدین سبب است که هم‌اکنون به خاطر رسیدن من پلوتن را (نام گربه پلوتن بود) به دیگر حیوانات ترجیح می‌دادم. او دوست من بود و تنها از دست من غذا می‌خورد. به هر کجای خانه می‌رفتم، او نیز دنبالم بود و به سختی می‌توانستم مانع وی شوم تا دیگر در خیابان به دنبالم راه نیفتد. دوستی ما سال‌ها به همین‌گونه ادامه یافت.

سال‌هایی که با گذشتشان اندک‌اندک مجموعه شخصیت و

خوی من (به‌خاطر زیاده‌روی بی‌حد در پاره‌ای کارهای شرم‌آور) تغییر کرد. هر روز بیش از پیش گوشه‌گیرتر، زودرنج‌تر و نسبت به احساسات دیگران، بی‌توجه‌تر میشدم. به

خودم اجازه دادم تا با همسرم تندخویی کنم و خودخواهی‌های مبالغه‌آمیزم را به وی تحمیل کنم. حیوانات بیچاره هم طبیعتاً چنین تغییر شخصیتی را احساس می‌کردند. من نه تنها به آن‌ها اعتنایی نمی‌کردم؛ بلکه با آن‌ها با خشونت هم رفتار می‌کردم. با این وجود تعلق خاطر به پلوتون هنوز مانع میشد تا با او رفتار بدی داشته باشم. دیگر هیچ‌گونه احساس ترحمی نسبت به خرگوش‌ها، میمون و حتی سگمان نداشتم و اگر از روی دوستی یا تصادفاً در مسیر حرکتم قرار می‌گرفتند، وجودم انباشته از شرارت و بدجنسی میشد (چه شرارتی می‌تواند با شرارت ناشی از نوشیدن قابل قیاس باشد؟) و سرانجام پلوتن که دیگر پیر و بنابر این کمی تندخو شده بود به شخصیت بدنهاد من پی برد.

یک شب هنگامی که سرخوش از پاتوق شبانه‌ام به خانه بازگشتم؛ احساس کردم گربه از نزدیک شدن به من پرهیز می‌کند. او را که گرفتم از ترس خشونتم، دستم را گ*از گرفت و خراشی جزئی ایجاد کرد. به یکباره خشمی اهریمنی بر وجودم استیلا یافت و از خود بیخود شدم؛ گویی روح انسانی از کالبدم پر کشیده بود. به سبب زیاده‌روی در نوشیدن، کینه‌ای شیطانی، تار و پود وجودم را انباشت. از جیب جلیقه، چاقویی بیرون آورده و بازش کردم.

گلوی حیوان درمانده را گرفتم و در یک آن، یکی از چشم‌هایش را از کاسه بیرون آوردم! من از نوشتن این بی‌رحمی ابلیس گونه‌ام سرخ می‌شوم؛ می‌سوزم و می‌لرزم.

صبح، با از میان رفتن نشانه‌های سرخوشی شب پیش، منطقم بازگشت. به سبب جنایتی که مرتکب شده بودم

احساس پشیمانی و نفرتی نیم بند وجودم را فرا گرفت؛ اما این احساس بسیار مبهم و ضعیف بود و به روحم لطمه چندانی وارد نیاورد. باز به زیاده‌روی در می‌گساری ادامه دادم و به زودی خاطره‌ی جنایتم در پس گیلاس‌های می‌گم شد.

گربه آرام آرام بهبود می‌یافت و گرچه قیافه‌ای ترسناک پیدا کرده بود؛ اما به نظر می‌رسید زجر چندانی نمی‌کشد. به عادت گذشته، در خانه می‌گشت؛ اما همواره وحشت زده از نزدیک شدن به من پرهیز می‌کرد. ابتدا ته مانده احساس عاطفی‌ام از گریز آشکار موجودی که پیش از آن، آن همه مرا دوست می‌داشت، جریحه‌دار میشد؛ اما این احساس هم به زودی جای خود را به کینه داد و ذهنیت تبه‌کارم در سرایشی غیر قابل بازگشت افتاد. در چنان ذهنیتی، دیگر جایی برای فلسفه وجود ندارد. من ایمان دارم تبه‌کاری یکی از اولین تمایلات جبری بشری است. یکی از اولین کشش‌ها یا احساساتی که به شخصیت آدمی جهت می‌دهد. چه کسی از ارتکاب صدمه‌بار کار احمقانه یا رذیلانه خود در شگفت نمانده؟

کاری که می‌دانسته، نباید مرتکب شود. آیا ما علی‌الرغم قوه تمیز عالی خود، باز تمایل به ت*ج*اوز به آن چه قانون نامیده می‌شود و ما نیز، آن را به عنوان قانون پذیرفته‌ایم، نداریم؟ من این ذهنیت تبه‌کار را سبب انحراف نهایی خود می‌دانم. انحرافی که مرا به سوی آزار و سرانجام، ارتکاب جنایت نسبت به آن حیوان بی‌آزار کشاند. عشق به شرارت، عطش بی‌پایان روح برای خود آزاری است.

یک صبح، خونسرد گره‌ای بر گ*ردنش زدم و از شاخه درختی آویزانم کردم؛ لحظه‌ای بعد اشک جان‌گناه ندامت، چشمانم را پوشانده بود. او را دار زدم؛ چون می‌دانستم پیش از آن، دوستم می‌داشته؛ چون می‌دانستم هیچ کاری که سبب خشم من شود انجام نداده. دارش زدم چون می‌دانستم به این ترتیب مرتکب گناه می‌شوم؛ گناهی نابخشودنی که روحم را برای همیشه به رسوایی می‌کشاند. گناهی آن‌چنان عظیم که حتی رحمت بی‌پایان خداوندی هم (اگر چنین چیزی، ممکن باشد) شامل حالش نمی‌شود. شب همان روز جنایت، به دنبال فریاد «آتش» از خواب پریدم. پرده‌های تخت خوابم میان زبانه‌های آتش می‌سوخت. تمام خانه می‌سوخت. بالاخره به هر ترتیب بود من، همسرم و پیشخدمت‌مان توانستیم جان سالم به در ببریم. همه‌جا ویران شده بود؛ همه‌چیزم از کف رفته بود. از همان زمان، دیگر در نومییدی غلتیدم. گرچه آن قدر ضعیف نیستم تا در پی ر*اب*طه‌ای میان سفاکی خود با آن فاجعه باشم؛ اما وقایع زنجیروار بعدی را هم، نمی‌توان نادیده انگاشت. روز بعد از آتش‌سوزی، به ارزیابی ویرانی پرداختم. دیوارها به جز یکی، درهم فرو ریخته بودند. دیوار پابرجا به خلاف آن‌های دیگر تیغه‌ای بیش نبود و حدوداً میان عمارت، درست مماس با تخت خواب قرار داشت. قسمتی از این بخش عمارت، در برابر آتش‌سوزی مقاومت کرده بود (سبب آن هم بازسازی اخیر بود). نزدیک دیوار عده زیادی گرد آمده بودند. چندین نفر هم به دقت و با توجهی خاص گوشه و کنار را بازرسی می‌کردند. عبارات، شگفت‌آور است! عجیب است! و نظایر آن کنجکاویم را برانگیخت. نزدیک دیوار رفتم؛ تصویری ب*ر*جسته بر سطح هنوز سفید دیوار حک شده بود. تصویر غول آسای یک گربه. دقت

تصویر حیرت آور بود. حیوان با ریسمانی بلند به دار آویخته شده بود؛ از دیدن آن هیئت شب گونه (بی گمان، جز شب چیز دیگری نبود) بر جای میخکوب شدم. برای چند لحظه، وحشت سر تا پایم را فرا گرفت.

اما بلافاصله به کمک منطق، قضیه را برای خود حل کردم. من گربه را در باغ دار زده بودم و به دنبال فریاد کمک، جمعیت زیادی وارد باغ شده بود؛ بنابراین بی شک، کسی ریسمان حیوان را باز کرده و از پنجره اتاق به درون پرتاب کرده بود تا مرا از خواب بیدار کند و حیوان بیچاره در همان حال پرواز، میان دیوار دیگر اتاق که در حال فرو ریختن بود و دیوار سالم، له شده بود. ترکیب گچ تازه دیوار و آمونیاک جسد و گرمای آتش هم سبب ثبات تصویر شده بود. هر چند بدین ترتیب، به سادگی خودم را (اگر نگویم وجدانم) مجاب کردم؛ اما به هر رو، موضوع تاثیر عمیقی بر ذهنیتم باقی گذاشت. به مدت چند ماه، شب گربه، رهایم نمی کرد. به نظر می آمد، گونه ای احساس عاطفی به روحم بازگشته باشد. هر چند، بی تردید احساس ندامت نبود. گاه به خاطر از دست دادن حیوان حس دلسوزی نیم بندی بر وجودم چیره میشد و حتی تصمیم گرفتم، به دنبال حیوانی با همان هیئت بگردم تا جانشین او کنم.

یک شب که سرگشته و ملول در یکی از فضاحت خانه های همیشگی خود نشسته بودم؛ ناگهان توجهم به سوی جسمی سیاه جلب شد. جسم روی چلیک بزرگ قرار داشت؛ چند لحظه خیره نگاهش کردم و حیران ماندم؛ چون هنوز برایم قابل تشخیص نشده بود. نزدیک رفتم و با دست آن را لمس کردم. یک گربه سیاه بود. گربه ای فربه و سیاه، درست مانند پلوتن. تنها با یک تفاوت، پلوتن حتی یک موی سفید در تمام ب*دن نداشت؛ اما

این یکی روی س*ی*نه خود سفیدی نامشخص و مبهمی داشت. هنوز به درستی او را نوازش نکرده بودم که از جای برخاست و خرناسی کشید و خود را به دستم مالید. گویی مفتون توجهم شده بود. پس موجودی که مدت‌ها در جست‌وجویش بودم، یافته بودم. بلافاصله نزد صاحبش رفتم و پیشنهاد خریدش را دادم. پولی نگرفت؛ گفت پیش از آن هرگز گربه را ندیده است. یک‌بار دیگر نزدیک گربه رفتم و او را نوازش کردم. به هنگام بازگشت، او نیز به دنبال آمد و من هم اجازه این کار را به او دادم. در راه، گهگاه خم می‌شدم و نوازشش می‌کردم. وقتی به خانه رسید؛ انگار به خانه خود آمده است و خیلی زود دوست و وفادار همسرم شد.

به زودی، احساس نوعی نفرت از او در وجودم زبانه کشید و این دقیقاً خلاف امیدواری‌ام بود. نمی‌دانم چگونه این حالت به وجود آمد و چرا ملایمت و بردباری او حال مرا دگرگون می‌کرد. نرم‌نرمک احساس دل‌زدگی و ملال، به نفرتی آشکار تبدیل شد. دیگر از او همانند یک طاعونی می‌گریختم و شاید احساس شرم‌گونه از خاطره سفاکیم مانع میشد تا با او هم بدرفتاری کنم. چند هفته، از آزار و بد رفتاری با وی پرهیز کردم؛ اما به تدریج و آرام آرام به جایی رسیدم که نفرتی بیان‌نکردنی نسبت به او وجودم را فرا گرفت و از او همچون دم طاعونی می‌گریختم. بی‌گمان، یکی از دلایل نفرتم یک چشم بودن او بود؛ زیرا درست فردای آوردنش، متوجه شدم او نیز مانند پلوتن از داشتن یک چشم محروم است و شاید همین مسئله سبب شد تا او به همسرم نزدیک‌تر شود و الفتی ناگفتنی میان آن‌ها برقرار شود. میان او و همسرم، با آن احساسات لطیفش که پیش از آن سرچشمه‌ی ساده‌ترین و ناب‌ترین ل*ذت‌های من بود. هرچه نفرت من از گربه بیشتر

میشد؛ علاقه او به من بیشتر میشد و با لجاجتی عجیب که درک آن برای خواننده مشکل است، قدم به قدم همراهی ام می کرد. هرگاه می نشستم، یا زیر صندلی ام چمباتمه میزد، یا روی زانوهایم می نشست و نوازشم می کرد و اگر از جای برمی خاستم تا قدمی بزنم، میان پاهایم می لولید و گاه تقریباً سبب میشد سکندری بخورم و یا با فرو بردن پنجه های بلند و تیز خود در لباس هایم خود را به س*ی*نه ام می رساند؛ در چنین لحظاتی آرزو می کردم، می توانستم با ضربه ی مشت، هلاکش کنم؛ اما هم یاد اولین جنایت و هم باید اعتراف کنم که وحشت بی اندازه از حیوان، مانع این کار میشد. این وحشت، وحشت جسمانی نبود؛ بازگویی این هم فراوان رنجم می دهد و شاید این به دلیل، شرم از اعتراف باشد. آری، حتی در سلول مجرمین نیز اعتراف به سبب وحشت و نفرتی که حیوان در من برمی انگیخت و نشان از خیالات واهی داشت، شرم آور است.

همسرم، بارها توجه مرا به لکه ی سفید روی س*ی*نه ی حیوان، جلب کرده بود. همان لکه ای که تنها تفاوت میان او با گربه ای که کشته بودم، بود. بدون تردید، خواننده به یاد دارد که ابتدا گنگ و نامشخص بود؛ اما آهسته آهسته و به مرور، علیرغم کوشش بسیار، برای واهی دانستن آن، مشخص و مشخص تر میشد. اکنون، دیگر آن را آشکارا می دیدم و از دیدن آن بر خود می لرزیدم. انگیزه ی نفرت و وحشتم و این که خود را از شر او هم خلاص کنم، درست همین بود؛ البته اگر شهامتش را می داشتم. لکه ی تصویر گربه ی شوم چوبه ی دار! آوخ چوبه ی وحشتناک دار! چوبه ی نفرت و جنایت! چوبه ی عذاب و مرگ!

من، دیگر بدبخت ترین موجود بشریت بودم و سبب این بدبختی، حیوانی وحشتناک بود که من با نفرت تمام،

برادر او را کشته بودم. من، مرد تربیت شده و انسانی به تمام معنی، گرفتار بدبختی غیر قابل تحملی شده بودم. افسوس! دیگر خوشبختی برایم مفهومی نداشت؛ نه شب و نه روز، در تمام طول روز، آن موجود وحشتناک که یک لحظه تنهایی نمی گذاشت و در خلال شب هم، هر لحظه که کابوس هراسناک مرگ رهایم می کرد، نفس مرطوب و وزن سنگین وی را روی س*ی*ن*ه*ام احساس می کردم. فشار روحی آن چنان در تنگنایم قرار داد که خوی محزون و ته مانده‌ی انسانیت خود را نیز از دست دادم و خبث طینت و نفرت، تنها اندیشه‌ی درونی‌ام شد. با این همه، همسر، هرگز ل*ب* به شکایت نمی گشود و ستمه‌ی روز افزون مرا با شکیبایی دهشتباری، تحمل می کرد. از شکیبایی تحمل‌ناپذیر وی، روح سرکشم گرفتار خشمی توفان‌زا میشد. یک روز، برای کاری روزمره راهی زیرزمین عمارت قدیمی که فقر وادارمان می کرد در آن زندگی کنیم، شدم. همسر و گربه‌ی سیاه نیز همراهی‌ام کردند؛ هنگامی که از پله‌های با شیب تند پایین می رفتیم، گربه به عادت همیشگی، پیشاپیش و تقریباً در میان پاهای من حرکت می کرد و در یک آن، چنان به پاهایم چسبید که نزدیک بود با سر، از پله‌ها سقوط کنم. خشمی جنون‌آسا وجودم را فرا گرفت. ترس کودکانه خود را فراموش کردم و با تبر به حیوان حمله بردم؛ اما پیش از آن که ضربه را فرود آورم، همسرمان مانع شد و همین دخالت، به جنون من نیرویی اهریمنی بخشید. بازوی خود را از دستش رها ساختم و با تبر بر مغز خودش کوفتم. بی کمترین ناله‌ای بر زمین افتاد و در دم جان داد. بی درنگ، تصمیم گرفتم جسد را پنهان کنم. می دانستم سربه نیست کردن آن، در خارج از خانه، چه در روز و چه در خلال شب، خالی از خطر نخواهد بود؛ زیرا هر آن ممکن بود همسایه‌ها متوجه شوند. نقشه‌های زیادی از ذهنم گذشت.

لحظه‌ای، به این فکر افتادم تا جسد را تکه تکه کرده، در آتش بسوزانم؛ بعد خواستم گودالی کف زیر زمین حفر کنم. دقایقی که گذشت، تصمیم گرفتم آن را در چاه حیاط بیندازم. یک لحظه به فکر افتادم، جسد را همانند کالایی در صندوق بسته‌بندی کرده و شخصی را مامور کنم تا آن را به خارج از منزل ببرد. سرانجام، چاره‌ای را مناسب‌تر از چاره‌های دیگر یافتم؛ تصمیم گرفتم او را مانند کشیشان دوران تفتیش عقاید قرون وسطی، درون دیوار زیرزمین، مدفون کنم. گویی، زیرزمین را برای همین کار ساخته بودند. دیوارها که بدون دقت ساخته شده بودند، به تازگی سفید کاری شده بودند و رطوبت مانع سخت شدن گچ آن‌ها شده بود. افزون بر این، در بخشی از دیوار، برآمدگی مناسبی وجود داشت؛ شبیه برآمدگی دودکش بخاری یا اجاق دیواری که ظاهر دیوار آن هم شبیه سایر قسمت‌های زیرزمین بود. بی‌گمان، می‌توانستم به سادگی آجرهای آن قسمت را بردارم؛ جسد را پشت آجرها قرار دهم و دوباره، آن‌ها را به گونه‌ی نخست، روی هم بچینم؛ بی‌آن‌که، کوچک‌ترین احتمالی برای کشف جسد وجود داشته باشد. آری در محاسبه‌ام اشتباه نکرده بودم؛ به کمک میله‌ای آهنین، آجرها را به راحتی یکی پس از دیگری بیرون کشیدم و پس از آن که جسد را به دقت درون دیوار قرار دادم، دوباره آن‌ها را در جای اول خود چیدم. مدتی، زحمت کشیدم تا توانستم گچی درست با همان رنگ سابق تهیه کنم و سطح کنده شده را بپوشانم. نتیجه کار، بسیار رضایت‌بخش بود و اوضاع بر وفق مراد. جای کوچک‌ترین دست‌خوردگی به چشم نمی‌خورد. با وسواس فراوان، پای کار و گوشه و کنار زیرزمین را تمیز کردم و نگاهی پیروزمندانه گرداگرد خود انداختم. دست‌کم برای یک بار، زحماتم به ثمر نشست. بی‌درنگ به جست‌وجوی حیوانی که سبب آن بدبختی بزرگ شده بود پرداختم دیگر تصمیم گرفته بودم او را هم

بکشم. اگر همان لحظه به چنگم می افتاد، سرنوشتش روشن بود؛ اما گویی حیوان حيله گر با احساس خطر، از حمله اول آب شده، به زمین فرو رفته بود و مراقب بود تا در چنان حالی پیش رویم آفتابی نشود. نبود آن موجود نفرت انگیز، آرامشی ژرف در من به وجود آورد و آن شب، اولین شبی بود که آسوده خیال به صبح رساندم. آری، من با وجود سنگینی بار جنایت بر دوشم، آسوده خفتم. دومین و سومین روز هم سپری شد. بی آن که از جلاد خبری شود، دیگر مانند انسانی آزاد نفس می کشیدم و اهریمن وحشت آفرین، برای همیشه خانه را ترک گفته بود و من دیگر هرگز او را نمی دیدم. از احساس خوشبختی، در پو*ست نمی گنجیدم و جنایت هولناک، نرم نرمک به دست فراموشی سپرده میشد. مراسم تحقیقات اولیه، به سادگی و به گونه ای کاملاً رضایت بخش انجام گرفت و دستور کاوش خانه صادر شد. من با اطمینان از نتیجه روشن کاوش، به زندگی سعادت بار آینده ام می اندیشیدم.

روز چهارم، گروهی مامور بی آن که انتظارشان را داشته باشم به خانه آمدند و به دقت، سرگرم تجسس شدند؛ اما من، با اطمینان کامل به پناهگاه جسد، خم به ابرو نیاوردم و از دلهره خبری نبود. به درخواست ماموران، در تمام مدت تجسس، آن ها را همراهی کردم. هر جای مظنون را کاویدند و هیچ گوشه ای را نادیده نگذاشتند؛ سرانجام برای سومین یا چهارمین بار وارد زیرزمین شدند. کوچک ترین ترسی به خود راه ندادم؛ قلبم با آرامش طبیعی کار می کرد.

در تمام مدت، دست به س*ی*نه، آسوده خاطر، درازا و پهناي زیرزمین را می پیمودم. ماموران خشنود از جستجوی دقیق، بساط خود را برچیدند و آماده رفتن شدند. دیگر، یارای سرکوبی شادمانی خود را نداشتیم. دست کم باید جمله ای به نشانه پیروزی و این که

آن‌ها را از بیگناهی خود مطمئن سازم، بر زبان می‌راندم. وقتی خواستند از پله‌ها بالا بروند تحمل از کف دادم و رو به آن‌ها کردم.

- آقایان! خوشحالم از این‌که سوطن شما برطرف شده. برای همه‌ی شما، آرزوی سلامتی می‌کنم. امیدوارم از این پس رفتار تان کمی مؤدبانه‌تر باشد. آقایان، درضمن لازم است، یادآوری کنم که این خانه بسیار خوب، ساخته شده.

دیوانه‌وار و گستاخانه صحبت می‌کردم. بی آن‌که به درستی دریابم چه می‌کنم.

- به جرئت می‌توانم بگویم قابل ستایش است؛ به ویژه دیوارها! دارید می‌روید آقایان؟ این دیوارها عجیب، محکم ساخته شده‌اند و در آن لحظه، با گستاخی خشم‌آلوده‌ای انتهای عصای خود را درست به همان قسمتی که جسد همسرم را قرار داده بودم، کوبیدم. آه، خداوند مرا از چنگال اهریمن حفظ کند. هنوز بازتاب ضربه‌ی عصا به درستی سکوت را نشکسته بود که صدایی از دل دیوار پاسخ داد! صدا نخست ناله‌ای گنگ و بریده‌بریده بود؛ همانند هق‌هق کودکی و آن‌گاه آرام آرام بلند و پرطنین و غیر انسانی شد (زوزه‌وار، فریادی نیمه نفرت، نیمه پیروزی). صدایی که تنها از جهنم برمی‌خیزد. صدای موحشی که هم دوزخیان زیر شکنجه سر می‌دهند و هم اهریمنان، شاد از عذاب جاویدان. بیان احساساتم در آن لحظات، نشان نادانی‌ست. داشتم بیهوش می‌شدم؛ کوشیدم با تکیه بر دیوار، روی پا بایستم. ماموران بهت زده و هراسان برای یک لحظه بی‌حرکت ماندند؛ آن‌گاه، دستان پولادینشان به دیوار حمله برد. تمام قسمت بازسازی شده، یک‌باره فرو ریخت و جسد بدهیبت آشکار شد. سر، از میان چاک برداشته بود؛ خون اطراف آن، دلمه بسته بود و حیوان خبیث، با تنها چشم شرربار خود روی جسد،

چمباته زده بود. حیوان حيله گری که مرا به جنایت واداشت و زوزه نابهنگامش، به جنگال جلادم افکند. من، آن هیولا را نیز، درون دیوار مدفون کرده بودم.

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هر گونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR